

لهوین گفت: "آه، خیلی خوشحالم!" و دالی گمان برد که پس از گفتن این کلمات، حالتی از رنج و درماندگی بر صورت مرد ظاهر شد.

دالی با لبخند مهرآمیز اما اندکی طنزآلود خود گفت: "کنستانین دمیتریچ اجازه بدهید سؤال کنم چرا از کیتی رنجیده‌اید؟"
 - "من؟ من از او رنجشی ندارم."

- "چرا، دارید، چرا وقتی در مسکو بودید به دیدن ما یا آنها نیامدید؟"
 لهوین تا بناگوش سرخ شد و گفت: "داریا آلکساندرونا، تعجب می‌کنم شما با این قلب پاکی که دارید چرا این را احساس نمی‌کنید، چرا دل‌تان به حال نمی‌سوزد، چون خودتان می‌دانید..."

- "چه چیزی می‌دانم؟"
 لهوین گفت: "می‌دانید که من خواستگاری کردم و رد شد، و تمامی احساساتی که یک دقیقه قبل نسبت به کیتی داشت، جای خود را به خشم ناشی از سرافکنندگی و شکست داد."

- "از کجا حدس می‌زنید که من خبر دارم؟"

- "چون همه می‌دانند."

- "اشتباه‌تان همین‌جاست، من نمی‌دانستم."

- "خوب، حالا که می‌دانید."

- "من فقط می‌دانستم اتفاقی افتاده، اما هیچ‌وقت نتوانستم از کیتی حرفی در بیاورم. فقط می‌دیدم موضوعی سخت ناراحتش می‌کند و او از من خواهش کرد هرگز درباره‌اش حرف نزنم. و اگر حرفش را به من نزده باشد، مطمئناً با کس دیگری هم نزده. آخر بین شما چه اتفاقی افتاد؟ به من بگوئید."

- "من که گفتم."

- "چه وقت بود؟"

- "آخرین دفعه که به خانه آنها رفته بودم."

- "می‌دانید، من خیلی، خیلی زیاد دلم به حالش می‌سوزد. شما فقط

غرورتان جریحه‌دار شده..."

— "ممکن است ، ولی"

دالی حرف او را قطع کرد :

— "اما او ، دختر بیچاره . . . خیلی خیلی متاسفم . حالا همداش را می فهمم ."

لهوین برخاست و گفت : "خوب ، داریا آلکساندرونا ، باید مرا ببخشید ،

هدا حافظ ، داریا آلکساندرونا ، تا دفعه بعد ."

دالی آستین او را گرفت : "نه ، صبر کنید ، یک دقیقه صبر کنید ، بنشینید ."

لهوین نشست و گفت : "خواهش می کنم ، خواهش می کنم حرفش را نزنید"

و در این حال می دانست امیدی که آن را بر باد رفته تلقی کرده بود ، بار

دیگر در قلبش زنده می شود و آشوب به پا می کند .

دالی که اشک به چشم آورده بود ، ادامه داد : "اگر به شما علاقه نداشتم ،

اگر شما را نمی شناختم ، خودتان که می دانید"

احساسی که مرده می نمود ، بیش از پیش جان می گرفت و سراسر قلب و روح

لهوین را تسخیر می کرد .

دالی افزود : "بله ، حالا خوب می فهمم ، شما نمی توانید درک کنید ، برای

شما مردها ، که آزادید و می توانید خودتان انتخاب کنید ، همیشه روشن است

چه کسی را دوست دارید . اما دختری که وضع مبهمی دارد ، با تواضع زنانه و

دخترانه اش ، دختری که شما مردها را از دور می بیند ، و به همه چیز اعتماد

می کند — ممکن است احساس کند که نمی داند چه کسی را دوست دارد و نمی داند

باید چه بگوید ."

— "بله ، به شرطی که دلش گواهی ندهد"

— "نه ، دل گواهی می دهد ، ولی یک لحظه فکر کنید ، شما مردها به

دختری علاقه دارید ، به خانهاش می روید ، با هم دوست می شوید ، او را نگاه

می کنید ، منتظر می شوید تا ببینید چه موجودی را دوست دارید ، و بعد ، وقتی

که کاملاً از عشق او مطمئن شدید ، خواستگاری می کنید"

— "درست به این شکل نیست ."

— "مهم نیست ! موقعی که عشقتان پخته می شود و با وقتی که کفه ترازو

به نفع یکی از دخترهای مورد نظرتان چربید، خواستگاری می‌کنید. اما هرگز با دختر مشورت نمی‌کنند. انتظار دارند انتخاب کند، با اینهمه حق انتخاب ندارد و فقط می‌تواند جواب "آری" یا "نه" بدهد.

لهوین با خود گفت: "بله، این انتخاب بین من و ورنسکی بود"، و امید مرده‌ای که در دلش جان می‌گرفت، دوباره فرو مرد و فقط در دلش ریشی دردناک به جای گذاشت.

— "داریا آلکساندرونا، این روش برای انتخاب رخت و لباس یا خرید کالای دیگری است، نه عشق. انتخاب صورت گرفته و چه بهتر... و دیگر هم نمی‌شود تکرارش کرد."

دالی، که گفتی او را به خاطر ناچیز بودن این احساس در قیاس با آنچه تنها زنان حس می‌کنند، سرزنش می‌کند، به لهوین گفت: "آه، غرور، غرور! موقعی که شما به کیتی پیشنهاد ازدواج می‌دادید، او در همان وضعی بود که نمی‌توانست جوابی بدهد. بین شما و ورنسکی دو دل بود. او را هر روز می‌دید و شما را مدت‌ها ندیده بود، فرض کنیم اگر سنش بیشتر بود... مثلاً، من، اگر به جای او بودم هیچ تردید نمی‌کردم. به نظر من این مرد همیشه منفور بود و آخر سر هم معلوم شد که همین‌طور است."

لهوین پاسخ کیتی را به خاطر آورد که گفته بود: "نه، امکان ندارد...".
و با لحنی خشک گفت:

— "داریا آلکساندرونا، از اعتمادی که به من دارید سپاسگزارم، مطمئنم که اشتباه می‌کنید ولی چه حق داشته باشم و چه نداشته باشم، همین غروری که شما از آن تنفر دارید باعث می‌شود که من هر فکری را در باره کاترینا آلکساندرونا بکلی از سر به در کنم — توجه دارید، بکلی."

— "من فقط یک حرف دیگر می‌زنم: می‌دانید که من راجع به خواهرم صحبت می‌کنم، که او را به اندازه بچه‌های خود دوست دارم. نمی‌گویم که شما را دوست داشت، منظورم فقط این است که جواب رد او در آن موقع چیزی را ثابت نمی‌کند."

لهوین برپا جست و گفت: "نمی دانم! کاشکی می دانستید چه لطمه‌ای به من می‌زنید! درست مثل اینکه یکی از بچه‌های کسی بمیرد و مردم دائم بگویند: اگر زنده بود، فلان و بهمان می‌شد و چقدر از وجودش خوشبخت می‌شدی ولی بچه دیگر مرده، مرده و تمام شده!..."

دالی به رغم برآشفتگی لهوین لبخندی اندوهناک زد و گفت: "شما چه آدم عجیبی هستید! بله، برای من کاملاً روشن است، خوب، بنابراین تا کیتی اینجاست، شما به دیدن ما نخواهید آمد؟"

— "نه، نمی‌آیم. البته از دیدن کاترینا آلکساندرونا روگردان نیستم، اما حتی المقدور سعی خواهم کرد با حضور خودم مزاحمش نشوم."

دالی با تأثر به چهره او نگاه کرد و گفت: "شما، خیلی، خیلی عجیب هستید! خیلی خوب، پس، اجازه بدهید فرض کنیم یک کلمه هم راجع به او حرف نزده‌ایم." آنگاه به زبان فرانسه به دخترک کوچکش که به سوی او می‌آمد، گفت: "چه شده، تانیا؟"

— "بیل من کجاست، مامان؟"

— "من فرانسه حرف می‌زنم، تو هم باید به فرانسه جواب بدهی." دخترک هرچه کوشید واژه "فرانسوی بیل را به یاد نیاورد، مادرش با او عتاب کرد و بعد به فرانسه محل بیل را به او گفت. این صحنه نیز بر لهوین تأثیری نامطبوع گذاشت.

اکنون همه چیز در خانه و کودکان دالی او را می‌آزرد و دیگر مانند قبل ملایم طبعش نبود.

با خود می‌گفت: "چرا با بچه‌هایش فرانسه حرف می‌زند؟ چقدر ساختگی و غیرطبیعی است. بچه‌ها هم حس می‌کنند. یاد گرفتن فرانسه و نیاموختن صداقت." لهوین نمی‌دانست که دالی بارها همین استدلال را کرده و با اینهمه تصمیم گرفته است که، حتی به بهای از کف دادن پاره‌ای از صداقت و صمیمیت، به کودکان فرانسه بیاموزد.

— "آخر چرا می‌خواهید بروید؟ کمی بیشتر بمانید."

لهوین تا وقت عصرانه خوردن ماند، اما دیگر خلق و خوی خوشی نداشت. پس از عصرانه به تالار رفت تا دستور بستن اسبهای خود را بدهد، و هنگامی که بازگشت دالی را افسرده و با چهرهای دژم و چشمانی اشکبار دید. در مدت غیبت کوتاه لهوین حادثهای روی داده بود که یکباره تمام شادی و نشاطی را که دالی آن روز احساس می کرد، و مباحثاتش به فرزندان خود را از بین برده بود. گریشا و تانیا بر سر توپ کتک کاری کردند. دالی با شنیدن صدای فریادی از اتاق بچه ها به آنجا دوید و با منظره مهیبی روبه رو شد. تانیا موهای گریشا را می کشید و پسرک که صورتش از فرط خشم مسخ شده بود، به هر کجای بدن تانیا که می توانست مشت می کوبید. با دیدن این منظره قلب دالی به درد آمد. گفتی که ابری سیاه زندگی اش را تاریک کرد، دریافت فرزندان، که آنهمه به آنان سرافراز بود، نه تنها کودکانی بسیار عادی بلکه اطفالی واقعاً بد و بی تربیت و دارای استعداد در انجام کارهای زشت و وحشیانه اند.

نمی توانست از چیز دیگری گفتگو یا به چیز دیگری فکر کند و چاره های جز بیان بدبختی خود برای لهوین نداشت.

لهوین با مشاهده ناراحتی او درصدد آرام کردنش برآمد و گفت که این موضوع حاکی از هیچ نکته بدی نیست، همه بچه ها مبارزه می کنند، اما حتی در حالیکه سخن می گفت، باطناً می اندیشید: "نه، من با بچه های خودم فرانسه خرف نخواهم زد. ولی بچه های من این طور بار نخواهند آمد. بچه را نباید لوس بار آورد و نه اخلاقش را عوض کرد، مسلماً بچه های من سعادت مند می شوند. نه، بچه های من این جور نخواهند شد."

لهوین خدا حافظی کرد و رفت و دالی برای نگاه داشتن او پافشاری نکرد.

۱۱

در نیمه‌های ژوئیه کدخدای روستای ملک خواهر لهوین واقع در پانزده میلی پاکرفسکوئه نزد لهوین آمد تا گزارش امور و خاصه علوفه‌چینی را به او بدهد منبع درآمد اصلی املاک خواهرش مراتعی بود که در بهار سیل‌گیر می‌شد. در سالهای گذشته روستائیان هر سه جریب را بیست روبل اجاره می‌کردند. از وقتی که لهوین اداره ملک را به دست گرفت، پس از بررسی چمنزار به این نتیجه رسید که این اجاره‌بها بسیار ارزان است و اجاره هر سه جریب را بیست و پنج روبل تعیین کرد. روستائیان حاضر به پرداختن این مبلغ نشدند و همان‌طور که لهوین گمان برده بود، دیگران را نیز از این کار بازداشتند. آنگاه لهوین بر آن شد که خود عهده‌دار کار شود و مرغزار را بعضاً با استخدام دروگر و بعضاً با پرداخت اجرت‌المثل به روستائیان درو کند. دهقانان با تمام قدرت به مخالفت با این بدعت برخاستند اما کار انجام گرفت و در نخستین سال از این چمنزار دوبرابر عاید شد. سال گذشته - که سال سوم بود - روستائیان باز هم مقاومت کردند و درو به همان ترتیب انجام شد. امسال دهقانان موافقت کردند در برابر دریافت یک سوم محصول درو کنند و اکنون کدخدا آمده بود تا اعلام دارد که چمنزار درو شده است و به علت بیم از ریزش باران از کارمند دهبانی دعوت و در حضور او علوفه را تقسیم کردند و یازده خرمن سهم مالک شده است. لهوین از پاسخ‌های مبهم کدخدا به سؤال در مورد میزان محصول چمنزار بزرگ و شتاب کدخدا در تقسیم علوفه بدون کسب اجازه و از لحن سخن او گمان برد که در تقسیم محصول خطائی صورت گرفته است، پس بر آن شد که شخصاً به تحقیق پردازد.

هنگام ناهار به دهکده رسید، اسبش را به کلبه یکی از دوستان قدیمش، یعنی شوهر دایه برادرش، برد و برای دیدن پیرمرد به قصد شنیدن حقیقت امر، به محل زنبورداری او رفت. پارمنیچ *Parmenich*، سالخورده مرد

وراج و دوست‌داشتنی از دیدن لهوین مسرور شد، کارهای خود را به وی نشان داد و راجع به زنبورهای خود برای او حرف زد، اما به پرسشهای لهوین دربارهٔ محصول علوفه پاسخهای مبهم و گمراه‌کننده داد. این امر لهوین را در سوءظن خود راسخ‌تر کرد. به خرمنگاه رفت و خرمنها را بازرسی کرد. شاید هریک بیش از پنجاه بار گاری علوفه نداشت. لهوین برای گرفتن مچ‌روستائیان دستور داد با گاریهای حمل‌کنندهٔ علوفه یکی از خرمنها را به انبار ببرند. این خرمن فقط سی و دوبار گاری شد. به رغم اعتراضات کدخدا و سوگندهای مؤکدا و براین اساس که همه کار خداپسندانه انجام گرفته است، لهوین همچنان پافشاری می‌کرد که محصول بی‌اجازهٔ او تقسیم شده است و بنابراین نمی‌تواند این علوفه را به عنوان پنجاه ارابه در خرمن بپذیرد. پس از مباحثه‌های طولانی قرار شد که دهقانان این یازده خرمن را به حساب پنجاه بار بردارند و سهم مالک از نو محاسبه شود. این مباحثات و تقسیم محصول تا عصر به درازا کشید. هنگامی که آخرین علوفه تقسیم شد، لهوین نظارت بر بقیه کارها را به کارمند دهبانی وا گذاشت و خود روی خرمنی که با ترکهٔ بید نشانه‌گذاری شده بود نشست و با لذت به تماشای چمنزار و روستائییانی که در آنجا تلاش می‌کردند، مشغول شد.

جلوی چشم او، در خم رودخانه در آن سوی مرداب، صفی از زنان روستائی با رختهای رنگارنگ و پرحرفی‌های شادمانه علفهای پراکنده را به صورت دیوارهای خاکستری موج روی کاهبن سبز کم‌رنگ شانه می‌کشیدند. مردان چنگک به دست به دنبال زنان می‌رفتند و پشت‌های علف را در خرمنهای مرتفع و نرم توده می‌کردند. در سمت چپ ارابه‌ها روی علفزار که دیگر پاک شده بود می‌غریبند و خرمنها با چنگک‌های عظیم برداشته و محو می‌شد و جای آنها را ارابه‌های انباشته از علوفهٔ خوشبو که تا گردن اسبها را پوشانده بود، می‌گرفت. پیرمردی که پهلوئی لهوین چمباتمه زده بود، به او گفت: "در هوای آفتابی علوفه را خرمن کن! چه خرمنی می‌شود! علف نیست، جای است! چطوری بلندش می‌کنند، مثل اینکه برای اردکها دانه می‌پاشند!" و با اشاره به خرمنها

افزود: "از وقت ناهار تا حالا بیشتر از نصفش را بار کرده‌اند. . . ." و خطاب به روستائی جوانی که با ارابه می‌گذشت و جلوی گاری ایستاده بود و انتهای مهاری را تکان می‌داد، فریاد زد: "این بار آخر است؟"

جوانک به فریاد پاسخ داد: "آره، بابا!" سپس اسب را نگهداشت و با لبخندی درخشان به دختر روستائی گلگون رخساری که در ارابه نشسته بود و او هم لبخند می‌زد، نگاهی انداخت و حرکت کرد.

لهوین پرسید: "این کیست؟ پسر تو است؟"

پیرمرد با لبخندی از سر مهر گفت: "پسر کوچکم."

— "جوان خوبی است!"

— "خیلی خوب است."

— "زن دارد؟"

— "روز فیلیپ قدیس دو سال تمام گذشت."

— "عجب! بچه هم دارد؟"

— "کدام بچه! یک سال آزرگار خودش عین بچه‌ها چشم و گوش بسته و

معصوم بود." آنگاه برای عوض کردن مطلب گفت: "این هم علوفه! جای حسابی!"

لهوین بادقت بیشتر به وانکا پاره‌نیچ و زرش نگاه کرد که اندکی دورتر از او گاری را بار می‌کردند. وانکا روی گاری ایستاده بود و دسته‌های بزرگ علف را که همسر قشنگش به او می‌داد، می‌گرفت، می‌چید، و با پا می‌فشرده. زن جوان آسان، سرخوش و با مهارت کار می‌کرد. چنگک نمی‌توانست به یکبار در علوفه به هم فشرده فرو رود و زن جوان نخست با چنگک آن را از هم باز می‌کرد و سپس ابزار را در آن فرو می‌برد، سپس با حرکتی سریع و چابکانه تمامی وزن خود را در پشت چنگک متمرکز می‌کرد و با خماندن پشت خود در زیر کمر بند قرمزش، قد راست می‌کرد و قوسی به سرین فریه خود در زیر پاچین سفیدش می‌داد و با چرخشی غیورانه علف را با چنگک بلند می‌کرد و به طرف گاری می‌برد. وانکا، که پیدا بود نمی‌خواهد زرش حتی یک لحظه بدون لزوم خود

را خسته کند ، برای گرفتن علوفه با دستهای ازهم گشوده شتاب می‌کند و آن را به سرعت در ارابه می‌ریخت . زن جوان پس از روی هم انباشتن باقی ماندهٔ علفها ، کاهبن‌هایی را که روی گردنش ریخته بود ، تکاند و روسری سرخش را که روی پیشانی سفیدش لغزیده بود ، مرتب کرد و به زیر ارابه خزید تا بار را محکم ببندد . وانکا به او گفت چگونه طناب را به صورت چلیپا ببندد و از حرفی که زنش گفت به قهقهه خندید . در چهره‌های هر دو عشقی نیرومند ، جوان و تازه بیدار شده نمایان بود .

۱۲

بار بسته شد . وانکا به زیر جست و افسار اسب آرام و فربه را گرفت . زنش ابزار را کف گاری انداخت و با گامهای بی‌پروا و دستهای درحال نوسان به‌سوی زنان دیگر رفت که برای آواز خواندن دایره زده بودند . وانکا وارد جاده شد و در ردیف ارابه‌های پر از بار جا گرفت . زنان که چنگک‌ها را بر دوش نهاده بودند ، با رختهای رنگارنگ در پی ارابه‌ها شادمانه صدا سر دادند . زنی با صدی خام و تعلیم نیافته ترانه‌ای خواند و آن‌قدر خواند که پنجاه صدای نیرومند ، برخی خشن و بعضی نرم ، همان ترانه را از سر گرفتند .

زنان نغمه سرا به لهوین نزدیک می‌شدند و او چنان احساس می‌کرد که ابری تندریز از شور و شادی بر او فرود می‌آید . ابر پائین آمد و او را فرا گرفت ، و خرمی که بر آن دراز کشیده بود ، خرمیهای دیگر ، ارابه‌ها ، سراسر چمنزار و کشتزاران دوردست گفتی به آهنگ این نغمهٔ شاد دیوانه‌وار با فریادها و صفیرها و کف‌زدن‌هایش ، پیش می‌رفت و به ارتعاش درمی‌آمد . لهوین براین سلامت و نشاط غبطه می‌خورد و آرزو می‌کرد که در این بیان شادی و سرور وجود و هستی هم‌نوا شود . اما جز دراز کشیدن و تماشا و گوش سپردن کاری نمی‌توانست کرد .

آنگاه که روستائیان آوازخوان از دیدرس ناپدید شدند ، احساس فرسایندهٔ

تنهایی ، بی تحرکی جسمانی و بیگانگی اش از این جهان ، او را غرقه کرد .
 برخی از همان روستائیان که بیش از دیگران بر سر علوفه با او مجادله
 کرده بودند - و او با ایشان تندی کرده بود و یا آنان کوشیده بودند او را
 فریب دهند - همان روستائیان ، شادمانه برای وی سر تکان دادند ، و عیان
 بود که هیچگونه بغضی نسبت به او احساس نمی کردند و نمی توانستند احساس
 کنند ، هیچ تأسفی نداشتند و حتی به خاطر نمی آوردند که قصد فریب دادنش
 را داشتند . همه این عواطف در دریای کار و کوشش همگانی شسته شده بود .
 خداوند روز را آفرید و هم او زور در بازو نهاد . و روز و زور در کار به هم
 می آمیزد و کار پاداش خود را فراهم می آورد . کار برای کیست ؟ ثمرش چیست ؟
 اینها ملاحظات ناچیز بی اهمیتی است .

لهوین اغلب این زندگی را ستوده و مکرر بر آنان که چنین می زیستند ،
 غبطه خورده بود ، اما امروز ، برای نخستین بار ، خاصه در تحت تأثیر روابط
 میان وانگا پارمینیچ و همسر جوانش ، این فکر به ذهنش گذشت که مبادله
 زندگی بکنواخت ، گاهلانه ، ساختگی و خودخواهانه اش با زندگی پرجنب و
 جوش ، شرافتمندانه و شادی آفرین رنج و تلاش همگانی در ید قدرت اوست .
 پیرمردی که در کنارش نشسته بود ، درازمدتی پیش به خانه بازگشته بود
 و تمامی روستائیان پراکنده بودند ، کسانی که در همان نزدیک می زیستند ، به
 خانه بازگشته بودند ، و آنهایی که خانه هایشان دور بود برای خوردن شام و
 گذراندن شب در چمنزار به گرد هم جمع شده بودند . لهوین ، که از نظر آنان
 پنهان مانده بود ، هنوز روی خرمن به دوروبر می نگریست ، گوش می داد و
 می اندیشید . روستائیانی که برای سپری کردن شب در چمنزار مانده بودند به
 زحمت سرتاسر شب کوتاه تابستانی می خفتند . در آغاز ، لهوین صدای گفتگوهای
 شادمانه و خنده همگانی را هنگام صرف شام و سپس آواز و باز هم بانگ خنده
 شنید . روز دراز کار و تلاش برایشان تأثیری جز شور و سرور برجا نگذاشته بود .
 پیش از بامداد همه خاموش شدند . تنها صداهای شبانگاهی شنیده می شد .
 قورقور بی وقفه قورباغه ها در مرداب و خرناس اسبها در مه پیش از بامداد

چمنزار، لهوین از روی خرمن برخاست، به ستارگان نگاه کرد و دید که شب سپری شده است.

او که می‌کوشید آنچه را در آن شب کوتاه اندیشیده و حس کرده بود، سامان دهد، با خود گفت: "خوب، می‌خواهم چه کنم؟ چطور باید شروع کرد؟" تمامی اندیشه‌ها و دریافته‌های سه بهره‌ی جداگانه شد. نخست، نفی شیوه‌ی زندگی پیشین و تحصیلات سخت بی‌ثمرش. فکر نفی این شیوه به او رضایت خاطر می‌داد و آسان و ساده بود. رشته‌ی دیگر افکار و تصوراتش به آن نوع زندگی مربوط می‌شد که اکنون حسرتش را داشت. سادگی، پیوستگی و سلامت این نوع زندگی را آشکارا حس می‌کرد و یقین داشت که در آن آسودگی، آرامش و شخصیتی را خواهد یافت که این‌چنین دردمندان از عدمش آگاه بود. اما رشته‌ی سوم افکارش او را به این مسأله کشانید که چگونه شیوه‌ی زندگی پیشین را به راه و روش تازه مبدل سازد. و در اینجا هیچ چیز روشن نبود. مکرر از خود می‌پرسید: "زن بگیرم؟ به کاری مشغول شوم؟ از پاکرافسکوئه بروم؟ زمین بخرم؟ به یک جامعه‌ی روستائی ملحق شوم؟ با یک دختر دهاتی ازدواج کنم؟ چطور باید شروع کنم؟" و پاسخی نمی‌یافت و سرانجام با خود گفت: "بعداً فکرش را می‌کنم. یک چیز مسلم است: امشب سرنوشت من تعیین شد. همه‌ی رویاهای من درباره‌ی زندگی خانوادگی بی‌معنی بود، واقعیت نداشت. این خیلی ساده‌تر و بهتر است..."

به تکه ابرهای پنبه‌واری که درست بالای سرش در وسط آسمان بود نگاه کرد و گفت: "چقدر قشنگ است. در این شب قشنگ چقدر همه چیز زیباست! آن ابر صدف مانند کی درست شد؟ یک لحظه پیش به آسمان نگاه می‌کردم و فقط دو تکه ابر سفید دیده می‌شد. بله، طرز فکر من هم نسبت به زندگی به همین طرز غیرقابل تصور عوض شد!"

چمنزار را ترک گفت و از جاده به سوی دهکده رهسپار شد. نسیم ملایمی می‌وزید و هوا در تاریکی خاکستری رنگ گذرای پس از صبح کاذب و پیش از پهبروزی فرجامین روشنائی بر تاریکی فرو رفت. لهوین که تنش از خنکی هوا

مورمور می‌شد ، قدم تند کرد و نگاهش را به زمین دوخت .

صدای زنگی به گوشش خورد ، با خود گفت : "این دیگر چیست ؟ کسی می‌آید ." و سر بلند کرد . در چهل قدمی او کالسکهای که بار بر سقف داشت در همان جاده پوشیده از علف به سوی وی می‌آمد . اسبهای کالسکه از شیارها دور و به تیر مالبند فشرده شده بودند ، اما راننده ماهر ، در یک طرف نشیمن نشسته بود و تیر مالبند را بالای شیارها نگهداشته بود و بدین ترتیب چرخها در سمت هموار جاده حرکت می‌کرد .

لهوین چیز دیگری نمی‌دید ، و بدون آنکه فکر کند چه کسی می‌آید بی توجه به سورچی نگاه می‌کرد .

زنی سالمند در گوشه‌ای چرت می‌زد و دختری جوان که نوارهای کلاه سفید شیش را با هر دو دست گرفته بود ، و پیدا بود که تازه بیدار شده است ، کنار پنجره نشسته بود و جدی و اندیشناک ، سرشار از یک زندگی شکوفنده و پیچیده درونی ، بیگانه از لهوین ، در پرتو آفتاب به سوئی خیره شده بود . در همان دم که این منظره از نظر محو می‌شد ، چشمان معصومانه دختر به او افتاد . لهوین را شناخت و تعجب و شادی چهره‌اش را روشن کرد .

لهوین اشتباه نمی‌کرد . در دنیا دیدگانی دیگر چون این چشمها وجود نداشت . در جهان تنها یک موجود می‌توانست روشنائی و معنای هستی را برای لهوین درهم‌آمیزد . او بود . کیتی بود . لهوین پی برد که این دختر از ایستگاه راه آهن به یرگوشاوو می‌رود . و هرآنچه لهوین را در آن شب بی‌خوابی آشفته می‌داشت و همه استدلالها یکباره ناپدید شد . با انزجار فکر از دواج با یک دختر روستائی را به خاطر آورد . در کالسکهای که به سرعت ناپدید می‌شد و به سمت دیگر جاده رفته بود ، تنها راه حل معمای زندگی او ، که در این اواخر آنهمه بر او سنگینی می‌کرد ، جای گرفته بود .

کیتی دیگر بار نگاه نکرد . صدای فنرهای کالسکه دیگر شنیده نمی‌شد و طنین زنگها ضعیف‌تر شده بود . بانگ پارس سگها از رسیدن کالسکه به دهکده حکایت می‌کرد ، و تنها مزارع خالی باقی مانده بود ، دهکده دور بود ، و او

خود، تنها و منزوی در جاده بی‌رهگذر راه تنهایی خویش را می‌پیمود .
 به آسمان نگریست ، به امید آنکه ابر صدف‌واری را که در نظرش چون نماد
 افکار و احساساتش در آن شب رسیده بود ، ببیند . اما اکنون در آسمان هیچ چیز
 که کمترین شباهتی به صدف داشته باشد ، دیده نمی‌شد . آنجا ، در آن اوجهای
 تهی ، تغییری مرموز صورت پذیرفته بود . از صدف اثری به چشم نمی‌آمد . اما
 در نیمی از آسمان ابرهائی چون پوست گوسفند گسترده بود که پیوسته رقیق و
 رقیق‌تر می‌شد . آسمان آبی و روشن شده بود ، و نگاه‌پرسان او را با همان طراوت
 اما با همان خلأ و خلوت پاسخ می‌گفت .
 له‌وین با خود گفت : "نه ، آن زندگی ساده" پر تلاش هرچقدر هم خوب
 باشد ، من نمی‌توانم به آن رو بیاورم . من این دختر را دوست دارم ."

۱۳

هیچ کس جز صمیمی‌ترین دوستان کاره‌نین نمی‌دانست که این مرد بسیار
 خونسرد و منطقی در پس چهره ظاهر نقطه ضعفی دارد که به هیچ‌روی با روند
 کلی خصایل او سازگار نیست . کاره‌نین نمی‌توانست گریه کودک یا زنی راتاب
 آورد . دیدن قطره‌های اشک او را می‌افسرد و قدرت واکنش را یکسره از وی
 می‌گرفت . رئیس دفتر و منشی شخصی‌اش از این نکته آگاه بودند و به زنان
 مراجع هشدار می‌دادند که به هیچ قیمت اشک نریزند تا کار خود را خراب
 نکنند . می‌گفتند : "عصبانی می‌شود و به حرفتان گوش نمی‌کند . " و به راستی
 هم در این مورد ، مشاهده اشک چنان کاره‌نین را برمی‌آشت که با خشمی
 شدید فریاد می‌زد : "از دست من هیچ کاری بر نمی‌آید . هیچ کار ."
 هنگامی که در راه بازگشت از میدان اسبدوانی آنها او را از روابط خود با
 ورنسکی آگاه کرد و سپس بی‌درنگ به گریه افتاد و صورتش را در میان دستها
 پنهان کرد ، با همه غیظی که به کاره‌نین دست داد ، از انقلاب عاطفی که

دیدن اشک بر او عارض می‌کرد، مطلع بود. با این آگاهی و با علم بر اینکه هرگونه ابراز احساسات در آن لحظه با وضع ناسازگار خواهد بود، ناچار هرگونه تظاهر حیاتی را در خود سرکوب کرد و بدین ترتیب، نه برآشت و نه به آنا نگریست و همین حال آن قیافهٔ مرگبار را به او داد که آنچنان بر آنا ضربت زد.

چون به خانه رسیدند کاره‌نین در پیاده شدن از کالسکه به آنا کمک کرد، و ضمن تلاش برای تسلط بر خود، با همان ادب معمول از او خداحافظی کرد و عبارتی را بر زبان آورد که او را به چیزی متعهد نمی‌کرد - کاره‌نین گفت که فردا تصمیم خود را به آنا اطلاع خواهد داد.

گفته‌های همسرش، که مؤید بدترین بدگمانی‌های کاره‌نین بود، وحشیانه بر قلبش چنگ می‌کشید. این درد جانکاه با احساس عجیب شفقت جسمانی که اشکهای زن باعث شده بود، شدت می‌گرفت. اما وقتی که در کالسکه تنها شد، با شگفتی و شعف خود را به کلی از قید این تأثر و نیز تردیدها و رنجهای حسادت که در این اواخر عذابش می‌داد، آزاد حس کرد.

احساس کسی را داشت که دندان‌پوسیده و دردناک را پس از درازمدتی کشیده باشد. رنجور پس از تحمل درد و احساس اینکه چیزی عظیم، بزرگتر از سرش از فک او کنده می‌شود، به دشواری می‌تواند باور کند آنچه اینهمه مدت هستی او را زهرآگین کرده و تمام توجهش را به خود معطوف داشته بود، دیگر وجود ندارد و او بار دیگر می‌تواند غیر از دندان خود به چیزی دیگر بیاندیشد و توجه داشته باشد و زندگی کند. کاره‌نین چنین احساسی داشت. رنجش هراس‌آور بود، اما دیگر پایان گرفته بود، احساس می‌کرد می‌تواند باز زندگی و به چیزی غیر از همسرش فکر کند.

با خود گفت: "نه شرف دارد، نه دل، نه دین، زن بی‌همه‌چیزی است. می‌دیدم و می‌دانستم، اما از راه ترحم به او خودم را گول می‌زدم." و به راستی باور می‌داشت که همه‌چیز را می‌دانسته است. حوادث زندگی گذشتهٔ خود را به یاد آورد و چیزهایی که قبلاً در آن هیچ نکتهٔ بدی ندیده بود، اکنون به

وضوح نشان می داد که آنها زنی بی همه چیز بوده است. "از دواج من با او اشتباه بود، اما در این اشتباه گناهی نداشتم، بنابراین بدبخت نمی شوم. من گناهکار نیستم. به هر حال، زندگی او به من مربوط نیست. او برای من وجود ندارد...". آنچه برای زن و پسرش - که نسبت به او هم چون همسرش سخت تغییر عقیده داده بود - روی می داد، در نظرش علی السویه بود. حال تنها اندیشه اش این بود که چگونه و از چه طریق بهتر و به نحو احسن و در نتیجه با عدالت بیشتر، می تواند لجنی را که او را آلوده بود، از خود پاک کند و آنگاه به راه پرتحرک، شرافتمندانه و زندگی پر بار خویش ادامه دهد.

همچنانکه رنگش تیره و تیره تر می شد، با خود می گفت: "من نباید به خاطر اینکه یک زن مکار مرتکب جنایتی شده، بدبخت شوم. فقط باید بهترین راه خروج از این وضع دردناک را پیدا کنم. و پیدا خواهم کرد. من اولی نیستم، آخری هم نخواهم بود." و موارد تاریخی را از مه نلائوس *Meneleus* و هلن* زیباروی که به تازگی به معرض نمایش گذاشته شده و همگان آن را به یاد دارند، تا فهرست کاملی از وقایع مشابه معاصر مربوط به شوهران و زنان خیانتکار را در سطوح عالی جامعه در ذهن خود مرور کرد: "داریالف، پالتافسکی، شاهزاده کاریبانف، کنت پاسکودین، درام... بله، حتی درام، چنین مرد پاک و شایسته ای... تچاگین، سیگانین، درست است که این اشخاص را به طرزی نابخردانه استهزاء می کنند، ولی من هرگز غیر از بداقبالی در این جا چیزی ندیده ام و غیر از تأسف احساسی نکرده ام."

اما این امر راست نبود: او هرگز با نگون بختانی از این دست همدردی نکرده بود، بلکه هرگاه خبر خیانت زنان به شوهرانشان را می شنید بر خود می بالید. "مصیبت است که شخص به این وضع گرفتار شود و این مصیبت دامنگیر

* مه نلائوس یا مه نلاس *Meneleus* و هلن *Helena* - که زیباترین زن عصر خود بود - از چهره های اسطوره ای یونان اند. برای آگاهی بیشتر به افسانه های جنگ تروا مراجعه فرمائید. م.

من شده. تنها کاری که باید کرد، ایجاد موقعیت مناسب است. " و به مرور روشهای گوناگونی پرداخت که مردان دیگر در وضع او در پیش گرفته بودند؛ - "داریالف دوئل کرد..."

در جوانی هم تصور دوئل کاره‌نین را به دلشوره می‌انداخت، زیرا ذاتاً ترسو و خود از این نکته آگاه بود. نمی‌توانست بدون هراس به تپانچه‌های فکر کند که به‌سوی او نشانه روی شده باشد. در سراسر عمرش با سلاح گرم شلیک نکرده بود. این خوف در جوانی او را به تأمل راجع به دوئل و تصور خود در وضعی که جانش به خطر افتاده باشد، واداشته بود، اما با پیروزی و موقع مستحکمی که در زندگی به دست آورد، این احساس را فراموش کرده بود، اما اکنون این احساس عادی کهن خود را نشان می‌داد و ترس از جبن ذاتی آنچنان نیرومند بود که کاره‌نین درازمدتی به بررسی همه جوانب دوئل پرداخت، هرچند از پیش می‌دانست که در هیچ اوضاع و احوالی نبرد نخواهد کرد.

با خود می‌گفت: "شک نیست که جامعه ما هنوز آنقدر از تمدن دور است (آخر انگلستان که نیست) که عده زیادی - از جمله بسیاری از اشخاص که کاره‌نین برای عقایدشان ارزش قائل بود - به دوئل با نظر موافق نگاه می‌کنند." کاره‌نین پیش‌خود ادامه می‌داد: "اما چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ فرض کنیم که من او را به دوئل دعوت کنم." کاره‌نین تصویر زنده‌ای از شب بعد از دوئل احتمالی و تپانچه‌ای که به سویش نشانه رفته، مجسم کرد و برخود لرزید و دریافت که هرگز چنین نخواهد کرد. با تمسخر ادامه داد: "فرض کنیم که او را به دوئل دعوت کنم. فرض کنیم تیراندازی یاد بگیرم، ما را رودررو کنند و من ماشه را بچکانم،" چشمانش را می‌بست و می‌گفت: "و تصادفاً او را بکشم." سرش را برای بیرون راندن این افکار ابلهانه تکان می‌داد. "کشتن یک مرد به خاطر رابطه با یک زن خطاکار و پسرش چه معنایی دارد؟ باز هم باید تصمیم بگیرم که با او چکار کنم. اما آنچه محتمل‌تر است و آنچه بدون شک اتفاق خواهد افتاد - منم که کشته یا مجروح می‌شوم. من، یعنی شخص بی‌گناه، قربانی می‌شوم - کشته یا مجروح. این دیگر بی‌معنی‌تر است. تازه این تمام

قضیه نیست. دعوت به دوئل از طرف من چندان شرافتمندانه نیست، مگر نمی دانم که دوستانم هرگز اجازه نخواهند داد دوئل کنم - هرگز نخواهند گذاشت جان یک دولتمرد که روسیه به او نیاز دارد، به مخاطره بیافتد؟ پس، آن وقت، چه می شود؟ با اینکه از قبل می دانم که موضوع هرگز به مرحله خطرناک کشیده نخواهد شد، فقط منجر می شود به اینکه بگویند من صرفاً سعی داشته‌ام به افتخار قلبی از طریق دوئل برسم. این شرافتمندانه نیست، دروغی است، گول زدن خودم و دیگران است. هدف من حفظ شهرتی است که لازمه ادامه کار من است. وظایف اداری، که همیشه به چشم کاره‌نین اهمیتی عظیم داشت، اکنون دارای اهمیتی خارق‌العاده می نمود.

کاره‌نین پس از بررسی و نفی دوئل، به طلاق اندیشید - یعنی وسیله دیگری که بسیاری از شوهران به آن متوسل می شدند. پس از آنکه همه موارد طلاقی را که در خاطر داشت مرور کرد (شمار این طلاقها در عالی‌ترین قشر اجتماعی که او می شناخت بسیار بود) نتوانست حتی یک نمونه بیابد که دلیل طلاق آنگونه باشد که او در نظر داشت. در هر مورد شوهر تسلیم شده و یا بخصوص زن خیانت‌کار خود را فروخته بود، و طرفی که گناهکار بود و حق ازدواج مجدد نداشت، رابطه‌ای نامشروع با یکی دیگر برقرار می کرد. کاره‌نین، در قضیه خود می دید یک طلاق شرعی - به عبارت دیگر، طلاقی که در آن فقط زن گناهکار مجازات می شود - غیرقابل تحصیل است. می دید شرایط پیچیده‌ی زندگی آنان دلایل رسواکننده گناه همسرش را که قانون ارائه آن را واجب می شمرد، محال می کند، می دانست که عرف و عادت ارائه چنان دلائلی را، ولو آنکه در دست داشته باشد، تأیید نمی کند و ارائه این دلایل بیش از آنکه به همسرش لطمه زند در انظار عموم به خود وی آسیب خواهد رساند. تلاش برای طلاق به چیزی جز ننگی منجر نخواهد شد که دشمنانش برای رسوا کردن و حمله به مقام بلند اجتماعی او از آن به عنوان موهبتی آسمانی استفاده خواهند کرد. هدف او، یعنی سامان دادن وضع با حداقل ناراحتی از طریق طلاق نیز میسر نبود. از این گذشته، در صورت طلاق، یا

حتی تلاش برای طلاق، عیان بود که همسرش تمامی روابط خود را با شوهر قطع می‌کرد و سرنوشت خویش را با معشوقش پیوند می‌زد. و او به رغم بی‌تفاوتی کامل و نفرت آلودی که تصور می‌کرد نسبت به همسرش احساس می‌کند، در اعماق قلبش هنوز به او احساسی داشت - عدم تماثل به اینکه آنا آزادانه خود را به آغوش وراثسکی افکند، و بدین ترتیب برای جنایت خود پاداش گیرد. تنها تصور این امر چنان کاره‌نین را تکان داد که در دل ناله‌ای کرد، برخاست و جای خود را در کالسکه عوض کرد و درازمدتی قوز کرده با پاهای استخوانی پیچیده در پتوی پشمی نشست.

چون آرامش خود را باز یافت، با خود گفت: "گذشته از طلاق می‌توان کار کاریبانف، پاسکودین و آن درام نازنین را کرد - فقط جدائی." اما این کار هم مثل طلاق همان رسوائی در افکار عموم را به همراه می‌آورد و - نکته اصلی همین بود - جدائی جسمانی درست چون طلاق رسمی زنش را به آغوش وراثسکی خواهد افکند. بار دیگر پتو را به دور خود پیچید و بلند گفت: "نه، محال است، محال! من نباید بدبخت شوم، اما این زن و مرد هم نباید خوشبخت شوند."

حسادتی که در طول دوره تردید شکنجه‌اش کرده بود، هنگامی او را ترک گفت که همسرش با اعتراف خود دندان دردناک او را کشید. اما حسادت به احساسی دیگر جای سپرده بود: این آرزو، که نه تنها آنا نباید پیروز شود، بلکه به خاطر ارتکاب جنایت کیفر ببیند. به این نکته نزد خود اعتراف نمی‌کرد، بلکه در باطن خواستار رنج بردن زنش به علت نابود کردن آرامش روحی و شرافت او بود. بار دیگر شرایط تفکیک ناپذیر از دوئل، طلاق و منارکه را بررسی و یک بار دیگر آنها را رد کرد و متقاعد شد که فقط یک راه وجود دارد - آنا را پیش خود نگهدارد، آنچه را اتفاق افتاده است از مردم پنهان کند و هرچه در قدرت دارد برای قطع رابطه عاشق و معشوق به کار گیرد، و بالاتر از همه - اگرچه نزد خود اقرار نمی‌کرد - زنش را کیفر دهد.

"باید به او بگویم که بعد از تفکر زیاد درباره وضع وحشتناکی که او من و

پسرش را در آن قرار داده، به این نتیجه رسیده‌ام که هر کاری برای هردومان بدتر از حفظ وضع موجود* اسمی است، بنابراین من حاضرم به شرط اطاعت اکید او از خواست‌هایم، به عبارت دیگر، قطع هرگونه ارتباطی با مشوقش، این وضع را حفظ کنم." پس از آنکه سرانجام بر این تصمیم استوار شد، دلیلی محکم در تأیید آن به خاطر کاره‌نین رسید.

"تنها روال مطابق با شرع همین است. به این وسیله من یک زن گناهکار را طرد نمی‌کنم بلکه به او فرصتی می‌دهم تا به راه راست هدایت شود، و در واقع، با همه دشواری این کار، قسمتی از نیروی خود را صرف اصلاح و نجات او خواهم کرد."

هرچند کاره‌نین می‌دانست که نمی‌تواند هیچ‌گونه نفوذ اخلاقی بر زنش اعمال کند، و کوشش برای اصلاح او نتیجه‌ای جز فریب و دروغ نخواهد داشت، و اگرچه ضمن از سر گذراندن این لحظه‌های دردناک حتی یک‌بار به فکر رهنمود گرفتن از دین و مذهب نیفتاده بود، اکنون که تصمیمش، به نظر خود او، با مذهب مطابقت داشت، این تطابق دین و تصمیم، به او رضایت خاطر کامل و تا اندازه‌ای آرامش بخشید. از این اندیشه خوش بود که، حتی در چنین بحران بزرگ حیاتی هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که وی طبق اصول مذهب که در میان بی‌اعتنائی و بی‌توجهی همگانی علمدار آن بود، رفتار نکرده است. کاره‌نین با تأمل بیشتر بر جزئیات به این نتیجه رسید که دلیلی ندارد روابط او با همسرش عملاً مانند گذشته نباشد. بدیهی است که آنها دیگر هرگز نمی‌توانست حیثیت سابق را بازیابد، اما دلیلی وجود ندارد که وی زندگی خود را تباه کند و به خاطر یک زن بد و بی‌ایمان شخصاً رنج ببرد.

"بله، زمان می‌گذرد، زمان همه چیز را درست خواهد کرد، و روابط سابق از سر گرفته می‌شود. پس من نباید نسبت به وقفه‌ای در استمرار زندگی خودم حساس باشم. او محکوم به بدبختی است، اما من مسئول نیستم، بنابراین

* در اصل اصطلاح حقوقی رومی *Status Qus* به کار رفته است. م.

نباید بدبخت باشم ."

۱۴

کاره‌نین چون به پترزبورگ نزدیک می‌شد نه تنها بر تصمیم خود استوار بود ، بلکه حتی نامه‌ای را که می‌بایست برای همسرش بنویسد در ذهن آماده کرده بود . به اتاق دربان رفت و نگاهی به نامه‌ها و اوراقی که از اداره‌اش رسیده بود ، افکند و دستور داد آنها را به اتاق کارش ببرند .

در پاسخ دربان گفت : "اسبها را ببرید ، و کسی را هم پیش من نفرستید ." لحن خوشی که هنگام تأکید روی (کسی را هم پیش من نفرستید) داشت ، نشانه آن بود که روحیه‌اش خوب است .

کاره‌نین در اتاق کار دوبار طول اتاق را پیمود و پشت میز تحریر عظیمش که شش شمع روی آن روشن بود ، توقف کرد ، بند انگشتانش را به صدا درآورد و نشست و نوشت افزارهای خود را مرتب کرد ، آنگاه ، آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را به یک طرف خم کرد و پیش از آنکه حتی بدون یک ثانیه مکث نوشتن را آغاز کند ، لحظه‌ای تأمل کرد . بدون هیچ عنوان ، به فرانسه می‌نوشت و ضمیر جمع " شما " به کار می‌برد ، که به اندازه ضمیر مشابه در زبان روسی سردی نداشت .

"در آخرین گفتگویمان ، قصدم را در مورد اعلام تصمیم خود به شما در خصوص موضوع آن گفتگو اظهار داشتم . پس از بررسی دقیق همه‌نگات ، اکنون به منظور عملی کردن قول خود این نامه را می‌نویسم . تصمیم من به قرار زیر است . رفتار شما هرطور بوده باشد ، من خود را در قطع پیوندهائی که یک قدرت متعالی بین ما برقرار کرده است ، صالح نمی‌دانم . خانواده را نمی‌توان به خاطر هوا و هوس ، بی‌بندوباری ، و یا حتی گناه یکی از طرفین ازدواج متلاشی کرد ، و زندگی ما باید مانند گذشته ادامه یابد . این امر برای من ،

برای شما و برای فرزندان ضروری است. من کاملاً یقین دارم که شما پشیمان شده‌اید و از ارتکاب آنچه موجب نوشتن نامه حاضر شده است نادم هستید و برای از بین بردن علت بیگانگی ما و فراموش کردن گذشته با من همکاری خواهید کرد. درغیراین صورت می‌توانید آنچه را در انتظار شما و فرزندان است مجسم کنید. امیدوارم دراین باره طی یکی گفتگوی خصوصی مفصل‌تر صحبت کنیم. چون پایان فصل نزدیک می‌شود، از شما تقاضا دارم هرچه زودتر، قبل از سه‌شنبه به پترزبورگ بازگردید. کلیه اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت. من برای این تقاضا اهمیت خاص قائم.

آ. کاره‌نین

توجه: مبلغی پول که برای مخارج شما لازم است، پیوست می‌باشد.

نامه را خواند و از مفاد آن راضی شد، خاصه از آنجا که فرستادن پول را به یاد آورده بود، یک کلمه تند و سزرنش‌آمیز و همچنین یک کلمه اغماض‌آمیز در آن نبود. نامه را تا کرد و چاقوی کاغذبر دسته عاج پهن را بر آن کشید و با پول در پاکتی نهاد و با احساس حظی که از کاربرد نوشت افزارهای خوب و مرتب همواره به او دست می‌داد، زنگ را به صدا درآورد.

ضمن اینکه برمی‌خاست گفت: "این را به پیک بدهید تا فردا در خانه بیلاقی به آنا آرکادی‌یونا برساند."

— "بله، عالی‌جناب، چای را به اتاق کارتان بیاورند؟"

کاره‌نین دستور داد چای را به اتاق کارش بیاورند و ضمن بازی کردن با چاقوی کاغذبر به سوی صندلی راحتی خود رفت که نزدیک آن چراغی و کتابی به فرانسه درباره لوحه‌های اوگوبیوم که خواندن آن را شروع کرده بود، قرار داده بودند. بالای صندلی راحتی تصویری از آنا در قاب بیضی طلائی

لوحه‌های هفت‌گانه برنزی اوگوبیوم *Eugubium* یا ایگوویوم *Iguvium*

رنگ، اثر یک نقاش مشهور، آویخته بود. کاره‌نین به تصویر نظری افکند. چشمان نفوذناپذیر آنا به استهزاء به او می‌نگریست، همانگونه که در آخرین شب نگریده بود. از نظر کاره‌نین توری سیاه روی سر او که نقاش آن را به شیوهای ستایش‌انگیز کشیده بود، موی سیاه و دست زیبای سفیدش که چند انگشتر در انگشت چهارم داشت، به طرزی تحمل‌ناپذیر توهین‌آمیز و مبارزه‌جو می‌نمود. پس از آنکه یکی دو دقیقه به تصویر نگاه کرد، چنان برخورد لرزید که لبانش مرتعش شد و صدائی شبیه "برررر" از دهان خارج کرد و روی گرداند. شتابان روی صندلی راحتی نشست و کتاب را گشود. کوشید بخواند اما نتوانست. علاقه شدیدی را که قبلاً نسبت به زبان اومبری داشت در خود برانگیزد. چشم به صفحه اما دل در جای دیگر داشت. به زنش فکر نمی‌کرد، بلکه به مشکلی می‌اندیشید که به تازگی در کار اداری او روی‌نموده و توجهش را به خود جلب کرده بود. حس می‌کرد که عمیق‌تر از هر زمان می‌تواند در این مسأله، دشوار رسوخ کند و فکری مهم که به ذهنش رسیده بود می‌توانست راه را روشن کند، مقام اداری او را ارتقاء دهد، دشمنانش را مشوش کند و بدین ترتیب سخت به سود دولت باشد. همینکه خدمتکار جای را گذاشت و اتاق را ترک گفت، کاره‌نین برخاست و به پشت میز تحریر رفت. کیف محتوی اوراق مربوط به کارهای جاری را به وسط میز راند، لبخندی به زحمت قابل تشخیص، ناشی از رضایت از خود بر لب داشت، مدادی برداشت و غرقه مطالعه اوراقی شد که به مشکل فعلی ارتباط داشت. ماهیت این مشکل به قرار زیر بود: خصوصیات کاره‌نین در مقام یک دولتمرد - یعنی همان صفات فردی خاصی که هر کارمند در حال ترقی دارد - صفاتی که توأم با حس جاه‌طلبی ارضا ناشدنی، دوران‌دیشی،

دنباله زیرنویس صفحه قبل

که امروزه گوئیو *Gubbio* خوانده می‌شود، آثار عمده بازمانده از زبان اومبری *Umbrian* وابسته به شهر باستانی اومبرا *Umbra* در ایتالیای مرکزی است که با زبان اسکان *Oscan* خویشاوندی دارد. م

پاکدامنی و اعتماد به نفس، شخصیت او را می‌ساخت، نفرتش از کاغذبازی، تماس مستقیم با موضوع، هر جا که امکان داشت، و صرفه‌جویی بود. تصادفاً کمیسیون مشهور دوم ژوئن مشغول بازرسی در امر آبیاری زمین‌های استان زارایسکی *Zaraisky* بود، که زیر نظر اداره کاره‌نین انجام می‌شد، و نمونه‌ای از اتلاف پول و اصلاحات کاغذی بود. کاره‌نین از حقیقت امر آگاه بود. سلف اداری کاره‌نین مبتکر آبیاری اراضی زارایسکی بود. مبالغ هنگفتی قبلاً خرج شده بود و هنوز هم می‌شد، مطلقاً بدون حاصل، و پیدا بود که تمامی این طرح یکسره بی‌نتیجه خواهد بود. کاره‌نین به محض تصدی وزارتخانه، این نکته را دریافت و میل داشت در موضوع دخالت کند، اما در آغاز، تا وقتی که در مقام خود احساس ثبات نمی‌کرد، می‌دانست که چنین عملی عاقلانه نیست، زیرا منافع اشخاص بسیار در گرو آن بود. بعداً با مسائل دیگری روبه‌رو شد و این کار را به کلی فراموش کرد. طرح یاد شده صرفاً به نیروی درونی خود، همچنان پیش می‌رفت. (اشخاص بسیار از این راه ارتزاق می‌کردند، بخصوص، یک خانواده بسیار درستکار و موسیقیدان، که هر یک از دخترانش سازی می‌نواخت. کاره‌نین این خانواده را می‌شناخت و در عروسی یکی از دختران بزرگ شاهد او بود.) یکی از ادارات رقیب، این قضیه را برملا کرد، که به عقیده کاره‌نین عملی ناجوانمردانه بود، زیرا در هر وزارتخانه‌ای قضایای بدتر از این وجود داشت که بنا به دلایل مربوط به آداب و نزاکت رسمی، کسی از آن سخن نمی‌گفت. لیکن، اکنون که طشت از بام افتاده بود، می‌بایست وی گستاخانه آن را بلند کند و خواستار تعیین کمیته ویژه‌ای برای تحقیق و گزارش در کار هیئت آبیاری اراضی زارایسکی شود، اما در عین حال می‌بایست به دشمن نیز فرصتی ندهد. باید تقاضا کند کمیته ویژه دیگری نیز برای تحقیق در مسأله کمیته سازمان عشایر بومی تشکیل شود. مسأله عشایر بومی تصادفاً به کمیسیون دوم ژوئن ارجاع و به مثابه موضوعی اضطراری در مورد اوضاع رقت‌آور عشایر مطرح شده بود. در کمیسیون این مسأله زمینه‌ای برای رقابت میان چند وزارتخانه شده بود. وزارتخانه رقیب کاره‌نین استدلال کرده

بود که وضع قبایل بسیار رضایت بخش است و تجدید سازمان پیشنهادی ممکن است منجر به از بین رفتن رفاه و سعادت آنها شود، و اگر موضوع ناخوش آیندی در میان باشد، بکلی ناشی از شکست وزارت خانه^۱ کاره نین در اجرای اقدامات قانونی است. حال کاره نین قصد داشت تقاضا کند: اولاً، کمیته^۲ جدیدی برای بازرسی محلی اوضاع قبایل بومی تشکیل شود، ثانیاً، در صورتی که معلوم شود وضع آنان همان گونه است که از اسناد رسمی موجود در کمیته برمی آید، کمیسیون علمی دیگری برای مطالعه^۳ علل وضع نابسامان آنها از نظرگاههای (۱) سیاسی، (۲) اداری، (۳) اقتصادی، (۴) قوم شناسی، (۵) مادی، و (۶) مذهبی تشکیل شود، ثالثاً، باید از وزارت خانه^۴ رقیب راجع به اقداماتی که طی ده سال اخیر برای تغییر اوضاع فاجعه باری که عشایر بومی هم اکنون با آن دست به گریبان اند، انجام داده است، دلیل و مدرک خواسته شود، رابعاً، باید از این وزارت خانه توضیح خواسته شود که چرا آنطور که از قرائن ارائه شده به کمیته برمی آید - اسناد شماره ۱۷۰۱۵ و ۱۸۳۰۸ مورخ پنجم دسامبر ۱۸۶۳، و هفتم ژوئن ۱۸۶۴ - کاملاً مغایر با ماده ۱۸ و تبصره^۵ ماده ۳۶ قانون اصول و سازمان اقدام کرده است!

هنگامی که کاره نین به سرعت خلاصه^۶ این افکار را برای خود می نوشت، از فرط هیجان رنگش قرمز شده بود. یک صفحه کاغذ را سیاه کرده بود، که برخاست، زنگ زد و یادداشتی برای رئیس دفتر وزارتی فرستاد و مدارک و مآخذی مطالبه کرد. همچنانکه در اتاق قدم می زد، باز به تصویر آنا نگاه انداخت، اخم کرد و با نفرت لبخند زد. پس از آنکه کمی از کتاب را خواند و علاقه اش به آن تجدید شد، در ساعت یازده، که در بستر دراز کشیده بود، ماجرای میان خود و همسرش را به یاد آورد و اکنون دیگر به هیچ روی آن را چندان تیره و تار نمی دید.

۱۵

اگرچه هنگامی که ورنسکی به آنا گفت وضع وی قابل دوام نیست و کوشید او را برانگیزد تا همه چیز را به شوهرش بگوید، این زن سرسختانه و با لجاج با حرف او مخالفت کرد، با اینهمه، در اعماق قلبش وضع خود را ساختگی و ناشرافتمندانه می شمرد و با تمامی روح و روانش در آرزوی پایان دادن به این وضع بود و در راه بازگشت از میدان اسبدوانی، در یک لحظه پریشانی حقیقت را به شوهرش گفت، و به رغم برآشفتنگی ناشی از این امر، از انجام این کار خوشحال بود. پس از آنکه شوهرش رفت، با خود گفت که خوشحال است، و اکنون همه چیز درست می شود، دستکم دیگر دروغ و فریبی در میان نخواهد بود. پیش خود گمان می برد که از این پس برای همیشه وضعش روشن خواهد شد. شاید اوضاع جدید بد باشد، اما روشن خواهد بود، نه ساختگی و مبهم و درد و رنج وی و شوهرش که ناشی از این اعتراف بود، حال با روشن شدن اوضاع جبران می شود. همان شب ورنسکی را دید، اما آنچه را میان خود و شوهرش گذشته بود، برای او بازنگفت، اگرچه برای تعیین قطعی وضع می بایست گفته باشد.

بامداد روز بعد چون بیدار شد نخستین فکری که به مغزش خطور کرد، چیزهایی بود که به شوهرش گفته بود و این کلمات چنان در نظرش زنده می نمود که اکنون نمی توانست تصور کند چگونه می توانسته خود را برای ادای چنان کلمات عجیب و زشتی حاضر کند و نمی توانست مجسم کند نتیجه کار چه خواهد بود. اما این حرفها بر زبان آمده و کاره نین بدون گفتن چیزی رفته بود.

"ورنسکی را دیدم و به او نگفتم. همان لحظه ای که داشت می رفت می خواستم او را صدا کنم و بگویم، اما تغییر عقیده دادم، چون خیلی عجیب به نظر می رسید که چرا از همان اول نگفتم. چرا حرفی نزدم، در حالی که

می خواستم این کار را بکنم؟"

در پاسخ به این پرسش سرخی سوزان شرم بر چهره اش نشست. می دانست چه امری او را باز داشته است، می دانست که شرم داشته است. وضعش، که شب گذشته ساده می نمود، ناگهان، اکنون نه تنها ساده به نظر نمی رسید، بلکه یکسره نومیدانه بود. از بدنامی که قبلاً هرگز حتی به ذهنش نگذشته بود، وحشت داشت. همینکه به اقدامات احتمالی شوهرش اندیشید، مخوفترین افکار به خاطرش هجوم آورد. خیال کرد که هم‌الآن مباشر خواهد آمد و او را از خانه بیرون خواهد انداخت، کوس رسوائی اش در کوچه و بازار زده خواهد شد. از خود پرسید وقتی که از خانه بیرونش کنند باید به کجا برود و جوابی نیافت. چون به ورنسکی اندیشه کرد، گمان برد که این مرد او را دوست ندارد و از هم‌اکنون وی را چون باری بر دوش خود حس می کند، پس نمی تواند به سوی او برود، و احساسی تلخ نسبت به او پیدا کرد. به نظرش می آمد آنچه را به شوهرش گفته بود، و در خیال آن را تکرار می کرد، به همه کس گفته است، و همه آن را شنیده اند. نمی توانست خود را به اهل خانه بنمایاند. قادر نبود زنگ بزند و کلفت خود را احضار کند، چه رسد به اینکه پائین برود و پسر خود و معلمه او را ببیند.

کلفت، که مدت‌ها گوش به زنگ بود، بدون آنکه احضار شود به داخل آمد. آنا با نگاه پرسیان او را نگریست و از وحشت برافروخت. دخترک پوزش خواست و گفت گمان برده که صدای زنگ را شنیده است. یک پیراهن بلند و یک یادداشت با خود آورده بود. یادداشت از بتسی بود. بتسی نوشته بود که منتظر لیزا مرکالوف *Liza Merkalov* و بارونس اشتولتز *Baroness Shtoltz* و عشاق آن دو، یعنی کالوژسکی *Kaluzhsky* و استرهمف *Stremov* پیر برای بازی کراوکت* در همان روز صبح است. و در پایان نوشته بود: "بیا، ولو فقط به

* کراوکت نوعی بازی روی چمن با توپ چوبی و چوگان است که نباید با کریکت اشتباه کرد. م.

منظور مطالعه در رفتار و رسوم . منتظرت هستم ."

آنا یادداشت را خواند و آهی عمیق برکشید .

به آنوشکا ، که شیشه‌ها و برسهای روی میز آرایش را مرتب می‌کرد ، گفت :

"نه ، چیزی نمی‌خواهم ، می‌توانی بروی . الآن لباس می‌پوشم و پائین می‌آیم .

چیزی نمی‌خواهم ، هیچ چیز ."

آنوشکا بیرون رفت ، اما آنا لباس نپوشید و همچنان با همان افکار نشسته

و سر و بازوهایش به سستی آویخته بود . هر آن که می‌گوشید حرکتی کند یا

حرفی بزند ، سراسر بدنش می‌لرزید و باز بی‌حرکت می‌نشست . مدام با خود

می‌گفت : "خدای من ! خدای من !" اما حتی این ندا هم برایش معنی نداشت .

فکر کمک گرفتن از دین و مذهب برایش همان قدر مهجور بود که یاری گرفتن از

شخص کاره‌نین ، اگرچه هرگز نسبت به کیشی که با آن بزرگ شده بود ، بی‌باور

نیبود . نیک می‌دانست که نمی‌تواند از مذهب کمک بگیرد مگر آنکه حاضر شود

عشقی را که تمامی معنای زندگی‌اش بود ، طرد کند . نه تنها درمانده و ترحم‌انگیز

بود ، بلکه از وضع تازه روانی‌اش ، که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود ، و اکنون

خود را گرفتارش می‌دید ، هراسان بود . حس می‌کرد که گوئی همه‌چیز در روحش

مضاعف می‌شود ، درست همانگونه که اشیاء در برابر چشمان خسته دو برابر

می‌نماید . در آن ساعت به زحمت می‌دانست که هراسش از چیست و چه‌امیدی

دارد . از اتفاقی که افتاده بود می‌ترسید یا آرزوی آن را داشت ، چه حادثه‌ای

در حال وقوع بود ، و دقیقاً چه می‌خواست ؟ پاسخی نداشت . دردی ناگهانی

در دو طرف سر احساس کرد و با خود گفت : "آه ، دارم چه می‌کنم !" به خود

آمد و دریافت که هر دو دستش را بر شقیقه‌ها گذاشته و آن را می‌فشارد . بر پا

جست و به قدم زدن در اتاق مشغول شد .

آنوشکا بار دیگر آمد و آنا را در همان وضع دید .

— "قهوه حاضر است و خانم معلم و سربوژا منتظراند ."

آنا با اشتیاقی ناگهانی ، در حالیکه وجود پرسش را برای نخستین بار در

آن روز صبح به یاد می‌آورد ، از دختر پرسید :

— "سریوژا؟ سریوژا چه شده؟"

آنوشکا با لبخند جواب داد: "فکر می‌کنم شیطنت کرده."

— "چه شیطنتی؟"

— "چند تا هلو روی میز اتاق کنجی بود. گمان می‌کنم یواشکی یکی از آنها

را خورده است."

فکر پرسش آنا را از حالت درماندگی رها کنید و نقش تاحدی صادقانه اما مبالغه‌آمیز مادرانه را که طی چند سال گذشته در مورد پرسش بازی کرده بود، به خاطر آورد و با شادی احساس کرد که در وضع فلاکت‌بار کنونی، پشتیبانی کاملاً جدا از روابطش با شوهر خود و یا ورنسکی دارد. این پشتیبان پرسش بود. بگذار شوهرش او را رسوا و از خانه بیرون کند، بگذار ورنسکی سرد مهر شود و در پی زندگی خود رود (باز با تلخی و نکوهش به او می‌اندیشید)، او نمی‌تواند پرسش را ترک گوید. در زندگی هدفی دارد، و باید عمل کند، باید برای تضمین رابطه با پرسش عمل کند، تا نتوانند او را از مادرش بگیرند. نباید وقت تلف کرد — باید به سرعت عمل کند، پیش از آنکه پرسش را از دستش بگیرند. کاری بود که می‌بایست هم‌اکنون انجام دهد. باید آرام باشد و از این وضع عذاب‌آور خود را خلاص کند. اندیشه‌ی عمل مصمانه، پیوند با پرسش، و همراه با او بی‌درنگ به جایی رفتن، آنا را آرام‌تر کرد.

به سرعت لباس پوشید، و با گامهای استوار به اتاق نشیمن رفت کسه‌در آنجا سریوژا و معلم‌اش، طبق معمول، منتظر بودند همراه با او صبحانه بخورند. سریوژا، سر تا پا سفیدپوش، در زیر آینه‌ای کنار میز ایستاده بود و با سروپشت خم کرده و حالت شدید تمرکز فکر (که مادرش آن را خوب می‌شناخت و پسرک در این حال به پدرش شباهت داشت) با گلهائی که خود آورده بود، کاری می‌کرد.

معلمه با چهره‌ی عبوس غیرعادی نگاه می‌کرد. سریوژا، به عادت همیشگی جیغ‌کشان گفت: "آه، ماما" و خم شد، تردید داشت که به سوی مادر بشتابد و گلها را رها کند، یا درست کردن دسته گل را تمام کند و آن را به مادرش

بدهد.

معلمه صبح به خیر گفت و از شیطنت‌های سریوژا شرح کشفی شروع کرد، اما آنا گفته او را نمی‌شنید. در فکر بود که این زن را با خود ببرد یا نه. سرانجام تصمیم گرفت: "نه، نمی‌برمش، با پسر من تنها می‌روم."

آنا گفت: "بله، کار خیلی بدی کرده،" و شانه پسرش را گرفت و به او نگاه کرد، چهره‌اش عبوس نبود، بلکه حجبی در آن بود که کودک را متحیر و شاد کرد. آنا او را بوسید و به معلمه حیرت‌زده گفت: "بسپریدش به خودم،" و بی‌آنکه نگاه کند، از پسرش دور شد و سر میز نشست. قهوه‌اش آماده بود. پسرک سعی می‌کرد از قیافه مادرش پی ببرد که خوردن هلو برایش چه مجازاتی در پی خواهد آورد: "مامان! من... من... نمی‌خواستم..."

همینکه معلمه از اتاق بیرون رفت، آنا به پسرش گفت: "سریوژا، کار بدی کرده‌ای، اما دیگر هیچ وقت تکرار نمی‌کنی، مگر نه؟ تو دوستم داری؟"

حس کرد که اشک به چشم می‌آورد و ضمن آنکه به چهره متحیر و در عین حال شاد پسرش خیره شده بود، با خود گفت: "مگر ممکن است دوستش نداشته باشم؟ یعنی ممکن است او هم برای مجازات من طرف پدرش را بگیرد؟ دلش به من نمی‌سوزد؟" دیگر اشک به گونه‌هایش سرازیر می‌شد که برای پنهان کردن گریه خود دفعتاً از جا جست و به مهتابی دوید.

به دنبال بارانهای سیل‌آسای چند روز گذشته هوا صاف و سرد شده بود و به رغم آفتاب درخشانی که از لابه‌لای برگهای شسته از باران می‌درخشید، هوای بیرون سرد بود.

بر خود لرزید، هم از سرما و هم از وحشت درون که در هوای آزاد با نیروئی تازه او را دربرگرفته بود.

به سریوژا که به دنبال او آمده بود، رو کرد و گفت: "بدو، برو پیش ماریتت *Mariette* و روی فرش حصیری مهتابی به قدم‌زدن پرداخت. یعنی ممکن است مرا ببخشند و درک نکنند که چاره دیگری نبوده؟"

بی‌جنبش ایستاده بود و به سرشاخه‌های درختان کبوده می‌نگریست که در

باد نوسان می‌کرد، و در آفتاب سرد با برکهای باران شسته می‌درختمند و می‌دانست که او را نخواهند بخشود و همه چیز و همه کس در برابرش همچون آسمان امروز و این برکهای سبز، بی‌رحم خواهد بود. باز همان دوگانگی را در روح خود حس کرد. با خود گفت: "ند، ند، نباید فکر کنم. باید آماده شوم. به کجا بروم؟ کی؟ چه کسی را با خودم ببرم؟ بلد، با فطرا امشب به مسکومی روم. آنوسکا و سربوژا را با لوازم حلی ضروری می‌برم. اما اول باید برای هر دوی (آنها) نامه بنویسم. آنگاه به اتاق خصوصی خود دوید، پشت میز نشست و به شوهرش نوشت:

— "بعد از اتفاقی که افتاد، دیگر نمی‌توانم در خانه شما بمانم. می‌روم و ببرم را با خود می‌برم. من از تابون اطلاع ندارم. بنابراین نمی‌دانم کدام یک از والدین باید بچه را نگهدارد؛ ولی او را با خودم می‌برم چون نمی‌توانم بدون او زندگی کنم. بزرگواری کند و بگذارید بین من بماند."

نا اینها سریع و طبیعی نوشت. اما درحواست بزرگواری که در شوهرش سراغ نداشت، و لزوم بیان دادن به نایب کلامی مؤثر، مانع او شد.

"نمی‌توانم از خیبط و نوبه خود حرف ببرم، زیرا..."

باز دست نگهداشت، نمی‌توانست افکارش را مرتبط کند. با خود گفت: "نه، لزومی ندارد." نامه را پاره کرد و از نو نوشت، بی‌آنکه به بزرگواری او حوصله شود، و نامه را لاک و مهر کرد.

باید نامه دیگری هم بد و رانسکی نوشته می‌شد. چنین شروع کرد: "به شوهرم گفتم، و درازمدتی نسبت بدون آنکه بتواند ادامه دهد، سخت رشت و زینده می‌بود با خود. گفت: "راش کند. بی‌توانم چه بگویم." بار سرخی سرم بر چهره‌اش نشست. بد باد حونسردی و تسلط بر نفس و رانسکی افتاد و احساس خشم نسبت به او و ادارش کرد که کاغذ را پاره کند. با خود گفت: "لازم نیست." نوشت اقرار را کنار گذاشت و به اتکوب بالا رفت تا به بعلیه و خدسکاران بگوید که همان روز به مسکو خواهد رفت و بی‌درنگ به جمع‌آوری و بسس امانداس سهول شد.